یکی بود، یکی نبود. کنار یک رودخانه‌ی خشک و بی‌آب، تک‌درختی بود که دوست نداشت مثل بقیه‌ی درخت‌های آن دور و بر خشک شود. تک‌درخت یادش می‌آمد که زمانی پرنده‌های رنگارنگ روی شاخه‌هایش لانه می‌ساختند و آوازهای قشنگ سر می‌دادند. اما حالا مدتی بود که هیچ پرنده‌ای نیامده بود آنجا.

از وقتی که آب رودخانه خشکیده بود، درخت‌ها و گیاهان دور و برش هم خشکیده بودند.

از جانورانی هم که کنار رودخانه زندگی می‌کردند، فقط یک مار مانده بود. یک مار سیاه و سمّی که فکر می کرد عاشق تک‌درخت است.

برای همین، هر روز از لانه‌اش می‌آمد بیرون، دور ساقه‌ی بلند تک‌درخت می‌پیچید، بالا پایین می‌رفت و قیژ و قیژ آواز می‌خواند:

منم منم مار سیاه
عاشق تک درخت منم
دور و بر درختِ من
هر کی بیاد نیش می‌زنم

یک روز صبح، خارپشت تنهایی که شب همه‌جا را دنبال غذا گشته بود، خسته و گرسنه رسید پای تک‌درخت.

بعد دنبال جایی گشت تا بخوابد. تازه خوابش برده بود که صدای مار سیاه را شنید. سرش را آورد بیرون و دور و برش را نگاه کرد.

چشمش خوب نمی‌دید. گوش‌هایش را تیز کرد و بو کشید. بعد، مار سیاه را دید و گفت:

منم یه خارپشت تکم
شب‌ها همیشه بیدارم
روزها همین‌جا می‌خوابم
منم درخت رو دوست دارم

مار سیاه عصبانی شد و همین‌طور که داشت به طرف خارپشت حمله می‌کرد تا نیشش بزند، گفت:

فوری از این محل برو
وگر نه نیشت می‌زنم
باید از این پس بدونی
مالک این محل منم

خارپشت کمی ترسید. فوری خودش را مثل یک توپ قلقلی گلوله کرد و بی حرکت سرجایش ماند. مار سیاه هر کاری کرد نتوانست سر خارپشت را پیدا کند! تمام پوست او پر از خارهای نوک‌تیز بود.

مار سیاه همین‌که دهانش را برد جلو تا نیشش را توی تن خارپشت فرو کند، سر و صورتش با خارها سوراخ‌سوراخ شد! از درد جیغی کشید و به عقب پرید. وای، چه سوزشی! حالا نوبت خارپشت بود.